

بازخوانی لیبرالیسم ایرانی^۱

منبع: سایت جرس، روز سه‌شنبه، مورخ: ۹۳/۱۲/۲۶

آقای دکتر! در فضای فکری و سیاسی ایران، لیبرال‌ها و چپ‌ها مجادلاتی دارند که به‌عنوان مثال در مجادلات دکتر اباذری و دکتر غنی نژاد اوج آن را می‌بینیم. دکتر اباذری عنوان می‌کردند که مبانی لیبرالیسم و بنیادهای لیبرالیستی، معضلاتی برای جامعه ایران درست کرده است. سؤال اول این است که بنیادهای اخلاقی لیبرالیسم را چه چیزهایی می‌توانیم بدانیم؟ دوم، این بنیادها با جریانانی در ایران که اصطلاحاً لیبرال نامیده می‌شوند چه نسبتی دارند؟ ما جریان‌هایی را در ایران لیبرال می‌دانیم اما دقیقاً نمی‌گوییم این لیبرالیسم چیست؛ مثل جعبه‌ای بسته می‌ماند و محتوی آن یعنی مرزهای دقیق لیبرال بودن و نبودن مشخص نیست. اکنون چگونه و در چه شرایطی این جریان‌ها را لیبرال می‌توانیم بنامیم و بنیادهای لیبرالیسم فلسفی خصوصاً در حیطه‌ی کنش و اخلاق چگونه پیوندی با هم دارند؟ آیا اطلاق لیبرال به جریان‌هایی که قبلاً در ایران بودند و یا الآن هستند و لیبرال نامیده می‌شوند، درست است یا به یک خطای نام‌گذاری و جریان‌شناختی دچار هستیم؟

سروش دباغ: ما وقتی که راجع به لیبرالیسم سخن می‌گوییم، و چنان که مدنظر شماست معطوف به کارنامه‌ی لیبرالیسم در ایران معاصر، قاعدتاً باید این واژه را تبارشناسی کنیم و ببینیم که احیاناً در دهه‌های اخیر به چه نحوی تطور معنایی پیدا کرده است. ابتدای انقلاب بهمن ۵۷ وقتی که مرحوم بارزگان و دولت موقت بر سر کار بود، می‌دانیم که این واژه به مثابه دشنام سیاسی به کار بسته می‌شد؛ توده‌ای‌ها این واژه را به کار می‌بردند؛ اکثر گروه‌های چپ با انگیزه‌های سیاسی مختلف در مقام تضعیف دولت موقت بازگان، از لیبرالیسم، سازشکاری را مراد می‌کردند و در عرصه‌ی سیاسی نیز لیبرالیسم به معنای مدارا با مخالفان و کسانی که مشی و مرام ضد انقلابی یعنی خلاف مشی انقلابی آن روزگار داشتند، تعبیر می‌شد.

اگر بخواهیم لیبرالیسم را بدین معنا در نظر بگیریم، آن گفتمان کمابیش دیگر در فضای سیاسی ایران، دست بالا را ندارد. اینکه می‌گویم کم‌وبیش، با عنایت به این امر است که کسانی همچنان می‌کوشند لیبرالیسم را ناسزا فرض کنند اما سیطره و هیمنه‌ی آن گفتمان که مقتضای انقلابی‌گری و مزاج انقلابی روزها و سال‌های اول انقلاب بود دیگر کمابیش به محاق رفته است. در آن تلقی، سویه‌های مختلف لیبرالیسم از هم تفکیک نمی‌شد و چنان که اشاره کردم، به مثابه یک دشنام سیاسی به کار بسته می‌شد و لیبرال کسی بود که سازشکار بود؛ اهل مدارا و مصالحه بود و قاطعیت در عمل و مقابله‌ی وافیه و کافی با استکبار نمی‌کرد.

در آن دوران کسانی مثل دکتر پیمان می‌گفتند لیبرالیسم قبای امپریالیسم است و نظرشان این بود که امپریالیسم جهانی از قبای لیبرالیسم سر در آورده است و به همین معنا و از همین منظر هم با دولت موقت در می‌پیچیدند. مرحوم بازگان لیبرال بود به معنایی که در ادامه می‌آید. او بیشتر لیبرال سیاسی بود یعنی دمکرات بود؛ اهل ستیزه‌جویی نبود؛ اهل مدارا بود و بدین معنا می‌شود گفت با پاسداشت حقوق اقلیت‌های سیاسی و دینی بر سر مهر بود. مثلاً تلاش بسیار کرد که هویدا اعدام نشود یا سخنانی در باب آزادی فعالیت گروه‌های چپ گفت هر چند با اندیشه‌های چپ هیچ موافقتی نداشت، اما حقوق آن‌ها را با مختصات سیاسی-فرهنگی آن روزگار پیش چشم داشت و به رسمیت می‌شناخت.

۱. از آقایان آرش حیدری و صادق پیوسته که در نهایی شدن این گفتگو زحمت زیادی کشیدند، صمیمانه سپاسگزارم.

پیش از انقلاب، مرحوم بازرگان مدتی در سازمان آب کار می کرد و در کار سامان بخشیدن به آب لوله کشی شهر تهران بود؛ یکی از معاونان ایشان بهایی بود و بدین خاطر به او خرده می گرفتند؛ پاسخ بازرگان این بود که او کار فنی خود را می داند و متخصص است و هیچ دلیلی ندارد که با ایشان کار نکنم. این نوع شواهد را که کنار هم می گذاریم، می بینیم که چه معنایی از لیبرالیسم مد نظر آن بزرگوار بود. به لحاظ اقتصادی فکر نمی کنم بشود بازرگان را لیبرال قلمداد کرد؛ چرا که قائل به دولتی کردن بانک ها بود، در باب صنایع هم ظاهراً کمابیش با نوعی دولتی کردن بر سر مهر بود؛ هر چند انصاف این است که در آن دوران فوق العاده پر مخاطره ماههای اول انقلاب؛ مجالی برای بسط اندیشه های خود نیافت، اما این مقدار را می توان اشاره کرد که وی در مشی شخصی خویش با کسب و کار خصوصی بر سر مهر بود. پس از اینکه بازرگان و دیگر همکاران ایشان را از دانشکده فنی دانشگاه تهران اخراج کردند و به زندان افکندند و دوره ی زندان سپری شد، دست به کار تاسیس یک شرکت فنی شد و از این طریق امرار معاش می کرد؛ به نظر می رسد بازرگان قائل به این بود که افراد در عرصه ی خصوصی باید کار شخصی خود را داشته باشند و از این طریق ارتزاق کنند، اما تردید دارم بشود گفت که ایشان نظریه ای در باب لیبرالیسم اقتصادی داشت. در هر حال، بازرگان لیبرال خوانده شد هر چند او در همه ابعاد لیبرال نبود، چرا که با لیبرالیسم معرفتی چندان بر سر مهر نبود. دین شناسی او با دین شناسی شریعتی و دیگر روشنفکران پیش و پس از انقلاب تفاوت داشت؛ از این حیث شاید به مرحوم مطهری نزدیک تر بود؛ البته با جهان جدید آشنا بود اما شک را چندان بر نمی تافت و به اصطلاح به «رنالیسم پیچیده» باور نداشت و بدین معنا با فلسفه و علوم اجتماعی جدید و به ویژه با فلسفه هیچ بر سر مهر نبود. احتمالاً با این مقوله که حقیقت تو بر تو و پیچیده است و عقلانیت انتقادی که از مقومات تفکر انتقادی جدید است، چندان آشنایی نداشت؛ مرحوم بازرگان به شعار مشهور کانت در عصر روشنگری «جرات دانستن داشته باش»، و آنچه مارکس پس از می گفت «هر آنچه سخت است و استوار، دود می شود و به هوا می رود»، چندان باور نداشت؛ از اینرو نمی توان ایشان را در عرصه معرفت لیبرال قلمداد کرد.

در پایان دهه اول انقلاب، ما با پایان جنگ ایران و عراق مواجه ایم. پس از پایان جنگ تحمیلی عراق علیه ایران، دولت هاشمی و کم کم، کارگزاران سربرآوردند و تیم آقای هاشمی درگیر مدرنیزاسیون شد و نهادهای مدرن در دستور کار دولت قرار گرفت. دکتر طیبیان و تیم ایشان برنامه های پنج ساله اقتصادی را نوشتند و آشکارا از سیاست های تعدیل اقتصادی و تاکید بر اقتصاد بازار آزاد دفاع کردند؛ در عرصه شهر و شهرسازی هم چنین شد. در حوزه مطبوعات نیز روزنامه ی همشهری تاسیس شد که با روزنامه های دیگر چون سلام، کیهان و اطلاعات که آن روزها منتشر می شد چه به لحاظ فرم و چه به لحاظ محتوا تفاوت آشکاری داشت و کاملاً معلوم بود که سیاستهای دیگری در پیش گرفته شده است. پس اگر هم لیبرالیسم اقتصادی ما به ازاء و مدلولی در ایران داشته، به ویژه در دوران پس از انقلاب، می توان آنرا در گروه موسوم به کارگزاران در دوران آقای هاشمی در شهرداری و در دیگر نهادهای دولتی سراغ گرفت. یک بار آقای مرعشی از اعضای حزب کارگزاران و سازندگی مصاحبه ای کرد و گفت ما مسلمان ایم و لیبرال؛ مراد ایشان لیبرال به معنای اقتصادی کلمه بود.

اواخر دهه ی شصت، سخنرانی عبدالکریم سروش تحت عنوان «مبانی تئوریک لیبرالیسم» نیز در همین راستا مورد بحث قرار گرفت؛ ایشان در آن سخنرانی توضیح داد که لیبرالیسم، مولفه ها و مقوماتی دارد و می شود گفت نوعی خوانش و تبیین همدلانه از آموزه های لیبرالیسم بدست داد؛ دست کم در آن فضا اینگونه فهمیده شد. خاطرم هست همان ایام، روزنامه ی «بیان» آقای محتشمی منتشر می شد؛ آن دوران، در دبیرستان نیکان دانش آموز بودم و آن روزنامه و برخی دیگر از روزنامه ها و نشریات را مطالعه می کردم؛ نقدهایی را که به آن سخنرانی در روزنامه ی «بیان» چاپ شد، خوب به خاطر دارم.

علاوه بر این، این امر را هم مدنظر قرار بدهیم که در آن روزگار، یکی از متفکران و فیلسوفانی که در داخل کشور با نام لیبرالیسم گره

خورده بود، کارل پوپر بود. کتاب «جامعه‌ی باز و دشمنانش»، نوشته پوپر ترجمه شده بود؛ رضا داوری و دیگران هم با این مسأله در پیچیدند، فحش و فضحی نبود که آن ایام نثار پوپر نکنند، چون از ورای نام پوپر می خواستند اندیشه های لیبرالی را بکوبند؛ مراد هم بیشتر لیبرالیسم سیاسی و جامعه‌ی باز پوپر بود. پس از آن و رفته رفته در دهه های هفتاد و هشتاد شمسی، سطح مباحث، غنایی پیدا کرد و آراء دیگر متفکران لیبرال نظیر آیزایا برلین و فون هایک در داخل کشور مطرح شد.

اکنون به نکته ای که شما راجع به لیبرالیسم اخلاقی گفتید، می پردازم. مبتنی بر تاملات و تحقیقاتی که در حوزه‌ی فلسفه اخلاق انجام داده‌ام، به نظرم یکی از آموزه های محوری لیبرالیسم که می توان صورت‌بندی اخلاقی هم از آن ارائه نمود، آموزه «حق ناحق بودن» است: *The right to be wrong*. این که شما حق داشته باشید که ناحق باشید. عنایت دارید که کلمه «حق» اول در این ترکیب به یک معنا است و «حق» دوم به معنایی دیگر. «حق» اول در زبان انگلیسی، معادل *right* یا حق داشتن است؛ این حق داشتن در مقابل حق نداشتن و تکلیف و وظیفه (*duty*) قرار می گیرد، یعنی من حق دارم و از حقوق بنیادین من است که ناحق باشم. حق دوم در این جمله که در واژه‌ی «ناحق» آن را می بینیم، *wrong* است، به معنی خطا و اشتباه که در مقابل *Right* قرار می گیرد. یعنی این که من حق داشته باشم که بر خطا باشم.

شاید به جای «حق ناحق بودن» که در ترجمه‌ی فارسی مصطلح شده، ترجمه‌ی رساتر «حق بر خطا بودن» باشد. یعنی من حق دارم نظری داشته باشم؛ گرچه این نظر از نگاه فرد یا گروه دیگری خطا و نادرست باشد. می توان «حق بر خطا بودن» را صورت‌بندی فلسفی هم کرد، بدین معنا که بگویم این حق، از مقتضیات خودآیینی (*autonomy*) است؛ خود آیینی هم عبارت است از تنسیق دوم از «امر مطلق» در نظام اخلاقی کانت. کانت در «نقد عقل عملی» خود که می توان آنرا یکی از رساله‌های مهم و دوران‌ساز عصر روشنگری به حساب آورد، به این موضوع پرداخته است. آنچه در فلسفه اخلاق کانت محوریت دارد، عبارتست از امر مطلق (*categorical imperative*)؛ امر مطلق چند صورت‌بندی و تنسیق دارد. صورت‌بندی اول، اصل جهان‌شمولی‌پذیری (*universalisability principle*) است؛ صورت‌بندی دوم، اصل خود آیینی (*principle of end*) است. پس تنسیق دوم از امر مطلق متضمن بر کشیدن کرامت انسانی است و انسان را به مثابه غایت برگرفتن. مطابق یا این خوانش، عموم آدمیان، فارغ از نژاد، مذهب، عقیده، جنسیت و غیره، می توانند برخی ایده‌ها را بگیرند و برخی دیگر را فرو نهند. بدین معنا، «حق بر خطا بودن» هم‌معنان با بر صدر نشانیدن کرامت انسانی است.

بدین ترتیب می توان توضیح داد و استدلال کرد که به لحاظ اخلاقی، بر کشیدن و مدنظر قرار دادن «حق ناحق بودن» یا «حق بر خطا بودن» از مقومات اخلاقی لیبرالیسم است. درست است که در دل اندیشه‌ی لیبرالی فی‌المثل می‌توانید به لحاظ اخلاقی لیبرالی‌هایی پیدا کنید که فایده‌گرا (*utilitarian*) و یا وظیفه‌گرا (*deontologist*) باشند؛ این اختلاف آراء در حوزه اخلاق هنجاری طبیعی است، اما «حق بر خطا بودن» از امتهات اخلاقی و آموزه‌های بنیادی لیبرالیسم است. بدین معنا می‌شود گفت که در این نحله، افراد می‌توانند از حقوق خویش استفاده کنند و آرای را بگیرند که از منظر دیگری خطا انگاشته شود. لیبرالیسم سبک‌های زندگی (*life style*) مختلف را به رسمیت می‌شناسد و از حقوق بنیادین انسان‌ها و اقلیت‌های دینی و قومی دفاع می‌کند.

در تاریخ لیبرالیسم، ما لیبرالیسم کلاسیک داریم، همچنین نئولیبرالیسم (*neoLiberalism*). برخی از نحله‌های لیبرالیستی با کاپیتالیسم عجین شده‌اند، اما نحله‌های دیگر لیبرالیسم، سویه‌های نسبتاً اجتماعی جدی دارند؛ مراد مشخصاً جان رالز متاخر است که به نزد وی، مفهوم عدالت، سویه‌های اجتماعی (*social*) هم دارد، هر چند با سوسیال‌دموکراسی متفاوت است. فصل مشترک اخلاقی نحله‌های مختلف

لیبرالیستی، چنانکه درمی یابم، عبارتست از به رسمیت شناختن «حق بر خطا بودن».

مروری بر مباحث، مقالات و مصاحبه های شما نشان می دهد وقتی از لیبرالیسم صحبت می کنید، به وضوح با آن همدلی دارید؛ آنچه برای من اهمیت دارد این است که دفاع شما یک لحظه معرفت شناختی است و بنیادش در فلسفه ای اخلاق است و اینجا وقتی که این الگوی تامل را بر اکتونیت و لحظه ای تاریخی ایران حمل می کنید، به نظر می رسد الگویی از معرفت شناسی ناب، فارغ از جامعه شناسی معرفت را در بر دارد و وقتی از لیبرالیسم به مثابه الگوی عمل اخلاقی و حق بر خطا بودن سخن می گوئید، نوعی ذات باوری (essentialism) درون آن است که باز به بنیادهای کانتی بر می گردد، یک جهان شمولی (universality). در این مواجهه، معضلی که به وجود می آید، در پرانتز قرار دادن ملاحظات سیاسی، اقتصادی، تاریخی و امر اجتماعی به معنای عام آن است و مسأله اینجاست! وقتی ما با یک الگوی عام اقتصادی مواجه ایم، یک الگوی خاص رانتی، که به نظر می رسد بیش از هر چیزی دارد از لیبرالیسم و نولیبرالیسم ارتزاق می کند اگر چه تمام عیار نتوانیم ما آن را در این الگو جای بدهیم؛ این لحظه ای تاسیس یا لحظه ای اخلاقی، بیش از آنکه یک لحظه ای معرفتی و فلسفی باشد، امری است مقید به شرایط اجتماعی. بر می گردم به جمله ای مارکس: آگاهی اجتماعی انسان ها، هستی اجتماعی شان را شکل نمی دهد بلکه این هستی اجتماعی انسان ها است که آگاهی آن ها را شکل می دهد. حرکتی که شما انجام می دهید به نظر می رسد که از آگاهی به این لحظه ای اجتماعی می رسد، یک حرکت هگلی، اما در معکوس آن، وقتی ما این مباحث را مقید می کنیم به شرایط عینی زیست جهان ایرانی، آن وقت بر می گردم به یکی از جملاتی که شما گفته بودید در مصاحبه ای: «خوشحال می شوم هر چه چپ های لنینیسمی و امثالهم کمتر در ایران باشند»؛ من می خواهم بگویم آیا اگر این الگوی معرفت لیبرالیستی و اخلاق لیبرالیستی، چنان که وبر به ما نشان داد، درونه ای یک وضعیت تاریخی باشد و به شدت با لحظه ای سرمایه گره خورده باشد، دفاع از این الگوی لیبرالی در لحظه ای اکنون ایران به شدت به سمت باز تولید وضعیت موجود (چه موافق آن باشیم و چه مخالف) نخواهد رفت؟

اگر اینگونه باشد، دفاع ما از لحظه ای دمکراسی و طرد الگوهای اندیشه ای انتقادی، در مواجهه با این لحظه ای لیبرال اقتصادی (از دوره ای دولت آقای هاشمی به این سو، همانطور که خودتان هم اشاره نمودید)، در واقع این الگوی معرفت شناختی جامعه و در پرانتز گذاشتن جامعه شناسی معرفت، بیشتر به نظر می رسد الگویی عرفانی اخلاقی باشد؛ یعنی آن وقت که از مختصات تاریخی این الگوی لیبرالی صحبت می کنید، در نسبت با اکتونیت ایران، بیشتر به نظر می رسد که این الگو به یک لحظه ای عرفانی اخلاق نزدیک خواهد شد؛ شما توصیفی از شخصیت مرحوم بازرگان دادید گویی از ابوالحسن خرقانی صحبت می کنید، گویی از ابوسعید ابولخیر صحبت می کنید؛ اینجا یک خلطی صورت می گیرد؛ من باب سؤال فقط عرض بکنم که ما لیبرالیسم را جواری می خوانیم انگار که با انسان های شریفی مواجه هستیم که مدام حق بر خطا بودن را برای دیگر قائل اند چنان که ابوالحسن بر در خانه اش نوشته بود: «هر که در این سرای در آمد، نانش دهید و از ایمانش مپرسید که هر که را به نزد خدای، به جان ارزد در سرای ما از نان دریغ نباشد» اما در مواجهه با اکتونیت ایران، اتفاقا وقت مواجهه ما با حجم انبوهی از الگوهای نابسامان عینی، خصوصا در لحظات اقتصادی مواجهه با رانت، مواجهه با بی اخلاقی و امثالهم، گویی دفاع از این حق بر خطا بودن به شدت به یک باز تولید ختم می شود؛ این الگو را مطرح کردم که بینم این لیبرالیسم شما در چه نقطه ای برای وضعیت ایران انتقادی خواهد شد؟ نه صرفا در این معنا که ما آزادی برای داشتن سبک های زندگی، می خواهیم آزاد باشیم که پرسش کنیم از این وضعیت اقتصادی تا پیامدهای عینی آن را در شرایط عینی اجتماعی خودمان ببینیم، که صرفا در یک لحظه ای روبنایی، ژست زیبای حقوق بشری را ببینیم، که مثلا در منشوری که سازمان ملل از آن دفاع می کند صرفا ما در یک ژست، با بیانیه و محکوم کردن سنگر بگیریم. به نظر نمی رسد که به این ترتیب اتفاق مبارکی برای وضعیت اقتصادی کنونی ما بیفتد. البته بنده به عنوان یک چپ صحبت نمی کنم و صرفا می خواهم سوالی را

مطرح کنم، به نظر می‌رسد الگوی انتقادی تفکر چپ با وضعیت زیست جهان عینی ایرانیان درگیرتر است؛ اتفاقاً می‌تواند وجه انتقادی بیشتری هم داشته باشد.

سروش دباغ: مقایسه بازرگان با ابوالحسن خرقانی، مقایسه‌ی درستی نیست، بدین معنا که وقتی از «حقوق بنیادین» سخن می‌گوییم، این امر از مقتضیات سر بر آوردن انسان محقّ در جهان جدید است. فکر می‌کنم هیچ وقت ابوالحسن خرقانی و بایزید بسطامی، به رغم این که روح لطیفی داشتند این چارچوب ذهنی (conceptual framework) را نداشتند و حقوق بنیادین تمام انسانها را به رسمیت نمی‌شناختند؛ مفروض مابین است که با فضای جدیدی پس از اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر مواجه هستیم. اعلامیه‌ی ای که مسبوق به تلاش‌های فکری، اجتماعی و سیاسی سده‌های اخیر مغرب زمین بوده و از آن دیار سر بر آورده است؛ هر چند در اردوگاه مدرنیسم هم ما مکاتب و تلقی‌های مختلفی داریم. این نکته مهم است و در این میان نباید دچار خطای زمان پریشی (anachronism) شد. از این نکته که بگذریم، بازرگان در خلأ که زندگی نمی‌کرد و وسط میدان سیاست به اصطلاح شمشیر می‌زد؛ تعداد زیادی موافق و مخالف داشت، چه قبل از انقلاب و چه بعد از انقلاب.

اتفاقاً به نظر من، الگویی که شما از لیبرالیسم امثال بازرگان مطرح کردید دچار این خطاست که در یک لحظه‌ی عرفانی تصویر می‌شود. بفرمایید اختلاف بازرگان با یک عارف در چیست؟

سروش دباغ: بازرگان با عرفان و آموزه‌های عرفا چندان بر سر مهر نبود، همچنانکه فلسفه را نمی‌پسندید. او به مثابه‌ی یک انسان مسلمان دمکرات، نه با ناسیونالیست‌ها هم‌دل بود، چه پیش از انقلاب و چه پس از انقلاب که حدود نه ماه نخست‌وزیر بود، و نه با توده‌ای‌ها و چریک‌های فدایی خلق و اعضای سازمان مجاهدین؛ چه با خوانش دینی و چه با خوانش غیر اسلامی گفتمان چپ، هیچ را قبول نداشت. می‌دانید که بازرگان در برهه‌ای به سبب فضای جامعه و تعلق خاطر دینی و به سبب اندیشه‌ی ضدچپی که داشت، به اتفاق مرحوم مطهری شش ماه پس از وفات شریعتی نامه‌ای منتشر کردند و بر خطاهای معرفتی و دین‌شناختی شریعتی تأکید کردند. بعداً مشهور شد که بازرگان امضایش را پس گرفته؛ نمی‌دانم واقعا چنین شد یا نه. مرادم این است که بازرگان هیچ تعارفی نداشت، نه با چپ‌های اسلامی و نه با چپ‌های غیر مذهبی که شامل حزب توده و چریک‌های فدایی خلق بودند؛ نه با اندیشه‌های ناسیونالیستی بریده از اسلام.

در باب نکته‌ی دومی که اشاره کردید، به تعبیر شما اکنونیت و این جا و اکنون لیبرالیسم و نسبت آن با فضای جهان پیرامون، اگر بخواهم مطابق با روایت خویش از لیبرالیسم سخن بگویم؛ از جمله کسانی هستم که در این باب چند بار سخن صریح گفته و آشکارا در مورد قضایای جهان پیرامون اتخاذ موضع کرده‌ام. به لحاظ اخلاقی به آموزه‌ی محوری لیبرالیسم، «حق بر خطا بودن»، باور دارم و در آثار خویش از آن استفاده کرده‌ام. وقتی که مقاله‌ای در نقد حکم ارتداد نوشتم، تحت عنوان «ارتداد در ترازوی اخلاق»، از همین اصل استفاده کردم و استدلال کردم که می‌شود کسی بر خطا باشد ولی این دلیل نمی‌شود که ما بخواهیم جان او را بگیریم. توضیح دادم که باید میان «خطای معرفتی و «خطای اخلاقی» تفکیک قایل شویم و مرتد حداکثر از منظر دینداران و گروندگان به آن دین، خطای معرفتی کرده و نه خطای اخلاقی، چون خود او که دیگر به اعتقادات پیشین باور ندارد؛ از اینرو به نظرم دفاع از حقوق مرتدان و همچنین اقلیت‌های دینی و نژادی، وظیفه‌ی اخلاقی امثال من است که به اندیشه‌های لیبرالی باور داریم.

افزون بر این، با شما همدلم که این امور نباید مانع از آن شود که چشم بر بندیم بر آنچه که پیرامون ما می گذرد، چه ایران و خاورمیانه، و چه آنچه در جهان مدرن می گذرد. در اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر نکات خوبی طرح شده؛ ما به خاطر رفتار بد فی‌المثل دولت امریکا یا دولت اسرائیل در این باب نباید آن آموزه‌ها را رد کنیم و به حاشیه برانیم. معتقدم که حساسیت‌های نظری و عملی ما باید همزمان در کار باشند؛ اگر پاره‌ای از اتفاقات در سطح بین‌المللی رخ می دهد که متضمن نفی کرامت انسانی و نادیده انگاشتن «حق بر خطا بودن» و مهم تر بنیادی تر از آن، «حق حیات» است، باید قطعاً موضع گرفت؛ چه کسی از منظر اخلاقی به مسأله نگاه بکند و چه از منظر سیاسی؛ علی‌ای حال، باید مواضع انضمامی اتخاذ کرد. شما وقتی حساسیت‌های اخلاقی دارید، چه در رابطه با مسائل بین‌المللی سخن بگویید و چه در باب مسائل داخلی، پاس داشتن کرامت انسانی و به رسمیت شناختن «حق بر خطا بودن» و در پی کاستن از درد و رنج «دیگران» بر آمدن، باید دست بالا را داشته باشد. پس لیبرال بودن و باور داشتن به آموزه‌های لیبرالی، مانع از این نشده که بر آنچه در عمل رخ می دهد؛ چه در کشور خودمان و چه در سطح جهانی و جامعه بین‌الملل چشم پوشیم. فکر می کنم انتقاد از سیاست‌های اسرائیل، یک وظیفه‌ی اخلاقی و انسانی است. حالا اگر کسانی که از این سیاست‌ها حمایت می کنند، کاپیتالیست و لیبرال اند، این امر مانع از این نمی شود که من لیبرال آنها را محکوم کنم.

نکته‌ی آخر اینکه شخصا به لحاظ اقتصادی با لیبرالیسم کلاسیک بر سر مهر نیستم؛ در مقابل با لیبرالیسمی که با آموزه‌های رالز متاخر در تناسب است و قصه‌ی عدالت اجتماعی در آن پررنگ است همدلی بیشتری دارم؛ به همین جهت هیچ نئوکان‌ها را نمی پسندم. پس اگر در بُعد سیاسی لیبرالیسم با نئوکان‌ها شناخته می شود، با آن همدلی سیاسی ندارم. به لحاظ اقتصادی هم با لیبرترین‌هایی که از کاپیتالیسم عنان‌گسیخته خصوصا در جامعه‌ی امریکای امروز حمایت می کنند، بر سر مهر نیستم. چند سالی است که با مدلی از لیبرالیسم که در آن عدالت اجتماعی پررنگ است و در عین حال سازوکارهای دمکراتیک قوی‌ای هم دارد، همدلی زیادی پیدا کرده‌ام.

آرش حیدری: بنابراین چرا شما را سوسیال دمکرات نامیم؟

سروش دباغ: از اینرو که به ایده‌های اخلاقی و معرفتی لیبرالیسم، باور دارم. دگر خاطره‌ای در اینجا خالی از لطف نیست. یکی از دوستان که برخی از درسگفتارهایم درباره‌ی داریوش شایگان را شنیده بود چند وقت پیش به من می گفت که شما به نوعی با ادبیات پسااستعماری (Postcolonialism) ادوارد سعیدی همدل اید؛ نادرست هم نمی گفت؛ چرا که با این گفتمان که در دهه‌های اخیر شکل گرفته، همدلی‌هایی دارم. بدین معنا که لیبرال کلاسیک نیستم؛ بلکه بیشتر به لحاظ اخلاقی و سیاسی و معرفتی با لیبرالیسم بر سر مهرم و خود را لیبرال می دانم، لیبرالیسمی که هم عنان است با «رنالیسم پیچیده» و دفاع از آزادی‌های سیاسی و «جامعه باز».

اما به لحاظ اقتصادی با لیبرالیسم کلاسیک بر سر مهر نیستم چرا که ایده‌ی عدالت اجتماعی برایم پررنگ است، امری که در لیبرالیسم کلاسیک و کاپیتالیسم نمی توان چندان نشانی از آن سراغ گرفت. در ۳۰۵ سال اخیر که در کانادا زندگی می کنم، مشکلات دنیای سرمایه داری را به عیان تجربه کرده‌ام، هر چند در قیاس با آمریکا، رفاه عمومی به مراتب در کانادا بیشتر است. در عین حال، بارها دیده‌ام چگونه افراد تخته بند کار و بار خویش اند و مناسبات و روابط کاپیتالیستی تمام هویت و زندگی آنها را سامان بخشیده، به همین سبب با برخی از آموزه‌های مارکسی مثل «الیناسیون» و «از خود بیگانگی» همدلی پیدا کرده‌ام. از لحاظ اخلاقی و انسانی به نظرم بارقه‌ها و بصیرت‌های مهمی در سخنان مارکس یافت می شود.

در عین حال، باید سوسیالیسم کلاسیک را قویا از منظر اخلاقی نقد کرد. سوسیالیسمی که سر از لنینیسم و استالینیسم در آورد؛ به هیچ آب زمزمی شسته نمی شود. می دانم که خیلی از چپ های جدید هم با این سخن همدل اند، استالینیسمی که فقط در شوروی سابق نبود؛ بلکه در چین و کامبوج هم فاجعه آفرید و استبداد سیاسی را رقم زد. به نظرم تاکید لیبرالیسم بر آزادی و حقوق بنیادین انسان خیلی مبارک و درست بود، در عین حال فکر می کنم از جایی که با کاپیتالیسم عنان گسیخته و در ترجمان سیاسی اش خصوصا در پانزده سال اخیر در سیاست خارجه امریکا بروز و ظهور یافته، جای تامل و نقد دارد. من محتوا و مسما را گفتم، اسمش با شما...

من دو تا مسئله را عنوان کنم. یکی، این که گفتید هر اسمی می خواهید بر آن بگذارید، نشان می دهد تفکیکی اینجا اتفاق افتاده است بین ساحت امر اخلاقی و درونه ای که شما برای لیبرالیسم تعریف کردید (و ممکن است آن درونه تنها متعلق به لیبرالیسم نباشد و دیگر مکاتب هم از این درونه برخوردار باشد) و این که این درونه را از امر اجتماعی جدا می کنید یعنی لیبرالیسم را محصول سرمایه داری (capitalism) نمی دانید یعنی یک تفکیکی اینجا است یک ساحت استعلایی را گویی برای این لحظه لیبرال اخلاقی تاسیس می کنید که در واقع یک جور لحظه متافیزیکی است؛ این لحظه متافیزیکی که آن را بر می کشید، با لحظه ای که شما از لویناس صحبت می کنید و از او دفاع می کنید، همخوانی ندارد. گیری در این نقطه وجود دارد؛ استعلای شما، ساحت اخلاقی دارد لذا به نوعی جداست از آن لحظه تاریخی و سیاسی که انسان در درون آن گیر افتاده و آنجا، خواه ناخواه، شما به درونه ای یک ذات باوری (essentialism) خواهید رفت؛ ویژگی های مطلق را برای بشر متصور می شوید که این ویژگی ها بر فراز هستی اجتماعی اش گویی وجود دارد وقتی ما وارد ادبیات (literature) می شویم و خصوصا نقدهای که به مکتب فرانکفورت و حتی ادبیات پسامدرن (اگر واژه درستی باشد چون ما دقیقا نمی دانیم پسامدرنیسم چیست) به ما نشان می دهند که بر آمدن انسان لیبرال و مسأله شدن آزادی نه یک درونه استعلایی برای انسان بر فراز همه زمان ها و مکان ها که یک پیامد در لحظه تاریخی است؛ یک امر گفتنمانی (discursive) است یعنی امری است که درون گفتمان دارد اتفاق می افتد لذا شما این را وقتی تفکیک می کنید، خواه ناخواه در درون یک استعلا قرار می گیرید و این استعلا خواه ناخواه کلیت بخش است و آن وقت با یک لحظه ذات ناباور (anti-essentialistic moment) که امکان می دهد الگوهای رعایت دیگری متولد شوند، به یک تناقض می افتد؛ یعنی می خواهم بگویم تفکیکی که شما انجام می دهید و چسبیدنتان به کانت شما را به درون به ذات باوری می برد؛ ذات باوری در درون خودش یک استعلا و متافیزیکی دارد که اتفاقا سر شاخ می شود با اندیشه های پسا استعماری که صحبت کردیم؛ دیگر بودگی به عنوان گیری که نمی توانم در ذیل دانش لیبرال خودم بشناسم کاملا هضم می شود؛ من یاد هگل می افتم که می گفت آفریقا تاریخ ندارد؛ این آرمان هایی که شما دارید از آن صحبت می کنید یک مختصات تاریخی دارد اما به نظر می رسد در این الگویی که شما از آن دارید دفاع می کنید، تاریخ زدوده می شوند.

سروش دباغ: به دو نکته باید اشاره کنم. نکته اول راجع به نگاه پسا استعماری است. اشاره کردم که همدلی ای با آن مباحث دارم. ترم پیش کارگاهی با دانشجویان دانشگاه تورنتو داشتم، ۲ جلسه درباره کتاب شرق شناسی (orientalism) ادوارد سعید در آن کارگاه بحث کردیم. از این حیث که این گفتمان در پی نقد تلقی خطی از مدرنیته (leaner account of modernity) است، با آن همدلم. فکر می کنم می توان لیبرال بود و در عین حال قائل به تلقی خطی از مدرنیته نبود و چنانکه از هگل نقل کردید، مشرق زمین را «دیگری» مغرب زمین که نماد عقب افتادگی و ویرانی است، در نظر نگرفت. علاوه بر این، من با ایده های ذات گرایانه بر سر مهر نیستم و به لحاظ دلالت شناختی و معناشناختی (semantic) ویتگنشتاینی هستم و معتقد به نومینالیسم (nominalism). در برخی مقالات فلسفی ام به

صراحت از نومیالیسم دلالت شناختی دفاع کرده‌ام.

حیدری: آیا به این ترتیب می‌توانید اومانیزم یا انسان‌گرا (Humanist) باشید؟

سروش دباغ: توضیح خواهم داد. مطابق با آموزه‌های نومیالیستی، نه دین ذاتی دارد نه دموکراسی و نه مدرنیته و روشنفکری و سکولاریسم. آن بصیرتی که من در ادبیات پسااستعماری دیده‌ام، نقد تلقی خطی از پیشرفت است. این که کشورهای حاشیه‌ای و پیرامونی، باید به‌سان لوکومتیوهای پشت سر لوکومتیو مدرنیته غربی حرکت کنند، راه بیفتند؛ این تلقی خطی از پیشرفت است؛ یعنی یک کسانی در پیش‌اند و جلو افتادند، مثل لوکومتیو جلوی قطار، واگن‌ها هم پشت سر آن کشیده می‌شوند و حرکت می‌کنند؛ تو گویی که سلسله جنبان مدرنیته و مدرنیزاسیون تنها چند کشور بوده و «از خود بیگانگی» و «از خود باختگی» نصیب دیگر کشورها بوده است. من با این بصیرت ادبیات پسااستعماری همدلم؛ فکر می‌کنم نگاه خطی به پیشرفت موجه نیست و راهی به جایی نمی‌گشاید.

اما در باب مسئله دیگری که اشاره کردید، یعنی قصه‌ی متافیزیکی بودن یا به قول شما استعلایی بودن. درست است، من در نوشته‌هایم به لویناس پرداخته‌ام؛ لویناسی که ناقد اخلاق کانتی بود و استدلال می‌کرد که خودآیینی (autonomy) به تنهایی بار ما را بار نمی‌کند، از اینرو ترجیح می‌داد که از «دگر آیینی» (hetronomy) یا به تعبیر شما دیگربودگی سخن بگوید. ملاحظه کنید. آنچه به نظرم می‌توان از آن دفاع کرد، نوعی تعامل بین خود آیینی و دگر آیینی است؛ فکر می‌کنم مشکلی که احیانا در ایده‌های به قول شما لیبرالیستی (که شما به آن می‌گویید متافیزیکی یا جهان‌شمولی‌پذیری) کانت و کسانی که از یک عقل جهان‌شمول مدرن سخن می‌گویند، دیده می‌شود، عدم تطفن به وابسته به سیاق بودن (context dependency) است؛ گویی ما می‌توانیم از یک عقل جهان‌شمول که منتزع از سیاق‌ها و منسلخ از جهان پیرامون است، سخن بگوییم و با پیش چشم قرار دادن آن، امور را پیش ببریم. تصور می‌کنم آنچه خصوصا در قرن بیستم طرح شده، عطف نظر کردن به سیاق‌ها و مدنظر قرار دادن آن بوده است. وقتی رالز «قانون مردمان» (The law of peoples) را نوشت، همین معنا را مدنظر قرار داشت و کوشید از نظریه‌ی «عدالت به مثابه عدم تبعیض» (justice as fairness) خود صورت‌بندی نوینی عرضه کند و به نوعی از جهان‌شمولی‌پذیری کانتی فاصله بگیرد. رالز در سال ۱۹۷۱ کتاب «نظریه‌ی عدالت» (A Theory of Justice) را نوشت. در این کتاب رالز یک فیلسوف نئوکانتی است؛ نئوکانتی‌ای که اصل جهان‌شمولی‌پذیری کانتی را پذیرفته و می‌کوشد از عدالتی سخن بگوید که سویه‌های جهان‌شمول دارد. هر چه رالز پیشتر می‌آید، به تنوع فرهنگ‌ها و سیاق‌های گوناگون توجه بیشتری نشان می‌دهد و از تعامل سوژه با جهان پیرامون خود سخن می‌گوید؛ گویی زمینه و زمانه برآمدن سوژه به مثابه یک موجود اجتماعی برایش برحسته تر می‌شود.

همچنان مفهوم «خودآیینی» را می‌پسندم و آن را در نظام فکری خود جای داده‌ام. تصور می‌کنم باید یک تبصره الحاقی (ad hoc) به آن زد و تطفن و التفات به «دیگر» انسان‌های گوشت و پوست و خون‌دار را بدان منضم کرد. فلسفه اخلاق کانت بصیرت‌های خوبی دارد، می‌توان آنها را برگرفت و در عین حال به تعبیر شما متافیزیکی‌اندیشی را که هم‌عنان است با منسلخ بودن از جهان پیرامون فرو نهاد و قرائت دیگری از لیبرالیسم به دست داد. شخصا با ایده‌های رالز متاخر که در کتاب «قوانین مردمان» سربرآورده همدلم؛ همچنین با ایده‌های بنیادین عصر روشنگری نظیر «جرات دانستن داشته باش» و «خودآیینی» و مقولاتی از این دست. در عین حال، به نظرم باید از نئوکانیسم

و اقتصاد کاپیتالیستی عنان گسیخته نیز فاصله گرفت.

به خیلی از بحث‌هایی که می‌خواستیم برسیم رسیدیم. اکنون بحث ما معطوف به این است که چه کسانی که لیبرال هستند و چه کسانی که با برجسب‌های مختلف چپ نامیده می‌شوند چه طور به لیبرالیسم نگاه می‌کنند و مهم‌تر این که این نگاه‌ها، کجاها مشکل‌زا می‌شوند؟ یعنی نگاه اندیشمند مورد بررسی ما اگر چپ باشد، کجاها در انتقاد به اندیشه‌های لیبرالی دچار بن‌بست است و یا اگر لیبرال است، کجاها در امتداد استدلال خود به بن‌بست بر می‌خورد. شما به بعضی از این مشکلات اشاره کردید و از سنتزی که مورد نظرتان بود صحبت به میان آوردید.

حالا مقداری بحث را عینی‌تر می‌کنیم و برمی‌گردیم به جاهایی که سخن شما تمام شد؛ یعنی به دوره‌ی سازندگی. هدف این آموزه‌هایی که شما از لیبرالیسم نام بردید مثل حق برخطا بودن، این است که به فردیت کمک کنند. بحث لیبرالیسم این است که فردیت متولد شود و فرد انتخاب کند. من از بحث‌های گفتمانی درباره‌ی سوژه می‌گذرم، این که اصلا سوژه چگونه تشکیل می‌شود، در چه برساختی سوژه تشکیل می‌شود، این سوژه چه اندازه می‌تواند خودمختار باشد؛ از این‌ها می‌گذرم. بر فرض که فرد، آن سوژه‌ی انتخاب‌گر، پدید آید و حقوق وی به رسمیت شناخته شود. بحث را باز هم عملی‌تر می‌کنم. ببینید به نظر من از دوره‌ی دولت سازندگی، آقای هاشمی و بعد دولت اصلاحات آقای خاتمی ما دورانی از تمایل به لیبرالیسم اقتصادی را تجربه کردیم. هرچند واقعا نمی‌شود اسمش را لیبرالیسم گذاشت ولی دست کم، در نگاه کلی، هم در فرهنگ و هم در اقتصاد، تا حدی به این که به حقوق فردی برسیم، توجه شد. لیبرالیسم زمانی که حرف از فردیت می‌زند نمی‌تواند بگوید من در اقتصاد این فردیت را نمی‌پذیرم و به طور کلی در ساحت‌های مختلف بازتولیدش می‌کند چرا که به ریشه‌های جان‌لاکی‌اش برمی‌گردد که بحث دارایی (Property) یعنی مالکیت و اختیار فرد بر بدن، ذهن، کار و خلاقیتش به عنوان حق بنیادین بشر مطرح می‌شود و هر گونه اعمال اجبار بر این دارایی یا استثمار آن ناحق و ستمگری نام می‌گیرد. به این ترتیب نگاه لیبرال می‌خواهد از آزادی فرد حفاظت کند تا پیشرفت جامعه امکان‌پذیر شود پس باید این آزادی برای همه باشد و کسی یا گروهی آزادی دیگری را از بین نبرد.

در عمل، برای این کار به آموزه‌های عملی احتیاج داریم. بله، ممکن است در عرصه‌ی معرفتی به تمام این‌ها اعتقاد داشته باشیم ولی باید ببینیم در عمل بینیم چه اتفاقی افتاده است؛ آیا واقعا آزادی بیشتر برای افراد را از دوره‌ی دولت سازندگی و به خصوص دولت اصلاحات، که شعارهای آزادی‌محور داشت، می‌بینیم؟ بله آزادی‌ها افزایش می‌یابد و تا حد زیادی هم همراه با این هست که افراد آزادی عملی و آزادی بیان بیشتری داشته باشند، حالا با آن محدودیت‌هایی که در قوانین کشور هست اما در سطح اقتصادی است که آن مسأله‌ی اصلی مورد نظر من اتفاق می‌افتد. این که ما با قشر کوچکی از افرادی که توانمندی و موقعیت دارند مانند صاحبان سرمایه و ابزار و اطلاعات، تکنسین‌های رده بالا، مهندس‌های حرفه‌ای و مدیران روبه‌رو می‌شویم و در مقابل، با انبوهی از افراد که به دلیل محرومیت از سرمایه، آموزش، مهارت لازم برای بازار کار یا بسیاری محرومیت‌های دیگر، در سطوح پایین اجتماعی اقتصادی قرار می‌گیرند. در واقع این‌ها کم‌کم به ترکیبی از صاحبان ناراضی مشاغل و سپاه ذخیره‌ی کار تبدیل می‌شوند که می‌آیند سپاه آرای آقای احمدی نژاد می‌شوند و پوپولیسمی را درست می‌کنند که دقیقا بر خلاف ایده‌های لیبرال وارد عمل می‌شود.

به این ترتیب، فکر می‌کنم لیبرالیسم نتوانست این معما را در ایران حل کند. من نمی‌خواهم با برجسب این که چه کسی لیبرال است و چه کسی نیست صحبت بکنم؛ می‌خواهم بگویم این ایده‌ی لیبرالیستی آزادی فرد نتوانسته این معما را حل بکند و آمده یک همچین سپاه بزرگی برای آقای احمدی نژاد درست کرده است و شاید در دولت آقای روحانی باز هم این اتفاق بیفتد؛ یعنی نتوانیم از آن آموزه‌های

مارکسی که شما هم به درستی به آن‌ها اشاره کردید برای تعدیل این لیبرالیسم استفاده کنیم. یعنی نتوانیم از ایده‌ی کلی عدالت و حق برابری افراد در آزاد بودن که با عناوین مختلف همچون انصاف و توانمندسازی توسط رالز یا آمارتیاسن و دیگران وارد اندیشه‌های لیبرالی شد، مفاهیم و برنامه‌هایی عملی بسازیم که بشود این فردیت لجام گسیخته را کنترل کرد. اگر لیبرالیسم نتواند این معما را حل بکند، دوره به دوره افراد محروم بیشتر و به تبع آن، افراد زیادی با اندیشه‌های چپ، روح مارکسی و حتی لنینیستی را که شما اشاره کردید با آن بر سر مهر نیستید، دوباره تولید می‌کنند؛ حال با عناوین مختلفی مثل عدالت‌طلبی، مبارزه با فساد، نوکری مردم یا هر چه. یعنی اندیشه‌ی لیبرالیستی، خود مشغول به ساختن مخالفان خود می‌شود. کسانی پیدا می‌شوند که ضربه بزنند به این نظامی که گرچه مدعی است که آزادی می‌آفریند، برای آن‌ها محرومیت آفریده است. می‌خواهم بینم آیا به نظر شما هم لیبرالیسم با چنین معمایی در ایران دست به گریبان است یا خیر و اگر هست آیا راهی برای حل آن دارد؟

سروش دباغ: به نکته‌ی خوبی اشاره کردید. صورت‌بندی شما از دوره‌ی دولت آقای هاشمی را من با تأیید آنچه شما گفتید می‌خواهم مقید کنم به یک امر. توجه داشته باشیم که در دولت آقای هاشمی، آزادی‌های سیاسی چندان نبود؛ از نظر آزادی‌های فرهنگی بهترین دولت در جمهوری اسلامی، تا کنون دولت آقای خاتمی بوده است. به هر حال خاطرمان هست که بر سر نویسندگان و روشنفکران در دولت آقای هاشمی چه رفت. تنه اش را در ابتدای دولت آقای خاتمی و ماجرای قتل آن چهار نویسنده که بعدها گفته شد، تعداد بیش از آن بوده مشاهده کردیم. مرادم این است که تئوری دولت آقای هاشمی، تعدیل اقتصادی بود، آزادی اقتصادی بود، آزادی‌های فرهنگی و سیاسی کمتر مطرح بود. در قیاس با دولت آقای خاتمی؛ آقای هاشمی و تیمشان هم چنان که از مشی ایشان در آن روزگار برمی‌آمد و اطرافیان ایشان هم می‌گفتند، اولویتشان، اولویت اقتصادی بود. دولت آقای خاتمی ادامه دهنده‌ی دولت آقای هاشمی بود با تأکید بر توسعه‌ی سیاسی؛ من تعبیر شما یعنی تأکید بر آنچه که معطوف به شکوفایی فرد است را می‌پذیرم و این که وقتی تأکید زیادی بر مقوله‌ی آزادی‌های فردی شود، ممکن است از پوپولیسم سر برآورد؛ چنان که در دولت آقای احمدی نژاد سر برآورد. در عین حال مایلم چند نکته را یادآوری کنم.

پیشتر هم آورده‌ام که ساختن و قدرت گرفتن نهادهای مدنی و سندیکاها می‌تواند باعث شود که مجالی فراهم گردد تا خودآگاهی فردی فزونی یابد. در این میان، افزایش آگاهی راهی به رهایی است. می‌دانم که تا این افزایش آگاهی رخ ندهد، اتفاق مهمی در کشوری مثل ما نهایتاً رخ نمی‌دهد؛ یعنی پرداختن به فرد مهم است اما قبول می‌کنم که نه فرد منسلخ از ساختار. اگر بخواهیم آسیب شناسی بکنیم، یک آسیب در دولت آقای خاتمی همین بوده است. در عین حال توجه داشته باشیم اگر آدم‌های «خودآیین» تربیت شوند، دیگر گول پوپولیسم را هم نمی‌خورند؛ به اصطلاح رابطه‌ی دیالکتیکی میان فرد و ساختار برقرار است. کسی مثل آقای احمدی نژاد اگر بیاید در کشور کانادا همان تبلیغات را بکند، جواب نمی‌گیرد. یعنی ایشان نمی‌تواند رأی بیاورد. چرا؟ چون ماده و مزاج شهروندان مستعد نیست؛ چون افراد به نحو اغلبی و اکثری طوری تربیت شده‌اند که در پی کن فیکون شدن اوضاع نیستند. فکر نمی‌کنند قرار است کسی بیاید و یک شبه اقتصاد و زندگی آن‌ها را زیر و رو بکند. یاد گرفته‌اند ذره ذره پیش بروند و به دنبال منجی نیستند. ادبیات احمدی نژادی که ادبیات منجی‌گرایانه بود؛ که مطابق با آن کسی آمده بود که قرار بود پول نفت را سر سفره‌ها بیاورد و همه‌ی مشکلات را از میان بردارد؛ اصلاً زمینه اش در کشورهایی مثل انگلستان و سوییس و کانادا وجود ندارد. مرادم این است که باید توجه داشته باشیم رابطه‌ی دیالکتیکی میان فرد و نهادها وجود دارد. حالا شما ممکن است بگویید که همین نهادها است که باعث می‌شود آگاهی افراد در میان مدت افزوده بشود و تحت تأثیر گفتمان‌هایی مثل گفتمان احمدی نژاد قرار نگیرد؛ مخالفتی ندارم. کما اینکه کثیری از افراد هم سال ۸۴ تحت تأثیر گفتمان احمدی نژاد قرار

نگرفتند و فکر نمی کردند او قرار است کارهای محیر العقول بکند. سال ۸۴ من یک لحظه هم مردد نشدم که به احمدی نژاد رأی بدهم؛ خیلی های دیگر هم مثل من بودند. ده میلیون رأی که آقای هاشمی آورد از همین جامعه بود. آن روزگار در انگلستان تحصیل می کردم، به هرنحوی که بود رفتم به آقای هاشمی رأی دادم. تنها من نبودم بلکه ده میلیون بودند. خوب آن ده میلیون چه شد که تحت تأثیر گفتمان آقای احمدی نژاد قرار نگرفتند؟ مگر او گفتمان پوپولیستی ارائه نکرد؟ اگر خودآگاهی بالا برود، خودآیینی در افراد نهادینه شود، مجال فراهم می شود برای عدم رخ دادن اتفاقات پوپولیستی نظیر آنچه دیدیم. الان هم نگران دولت آقای روحانی هستیم؛ نگران این که سندیکاها و نهادهای مدنی تقویت نشوند و افراد فرودست و اقشار فرودست به حاشیه رانده شوند. من هم با شما همدلم، باید کمک کنیم که خودآگاهی افزایش یابد و بر میزان آدمیانی که خودآگاهند و می توانند به درستی راجع به سرنوشت خود و کشورشان، مبتنی بر آگاهی و نه از سر کینه و خشم تصمیم بگیرند، افزوده شود.

اگر این اتفاق بیفتد فکر می کنم بار ما بار می شود. حقیقتش بیش از این هر چیز، دلمشغول این امرم که چگونه و با چه سازو کاری، خودآگاهی و خودآیینی در میان ما انسانهای پیرامونی نهادینه می شود. البته به عنوان کسی که دغدغه های لیبرالی دارم در این جا با شما تفاوت دارم. به این نکته توجه دارم که به مفهوم «خودآیینی» خیلی بها می دهم و آن نگاه کاملاً ساختارگرا (Constructivist) را ندارم. در عین حال، چنان که اشاره کردم در این سنتز، «خودآیینی» همعنان با «دگرآیینی» است و می تواند و باید دلمشغول «دیگری» و لحاظ کردن انسانهای پیرامونی هم باشد.

فائق آمدن بر اتفاقاتی که پس از دولت خاتمی رخ داد و سر از نوعی پوپولیسم آورد و بر مسند تصویب نشست، از طریق افزودن بر خودآگاهی و خودآیینی میسر می شود و لاغیر. از این حیث، نهادهای مدنی، صنفی، سندیکاها می توانند در میان مدت رهگشا باشند. باید دست به دست هم بدهیم و کمک کنیم که نهادهای مدنی، صنفی و سندیکاها تقویت شوند و افراد خود را در این نهادها پیدا کنند و آن بغض و کینه و عصبیتی که ممکن است افراد را به واکنش های عاطفی وادارد، سر بزنگاهها، ایشان را به آن سمت و مسیر نرانند. با خودم بارها اندیشیده ام که اگر نیمی از آن جمعیت، حتی کمتر، دو سه میلیون از جمعیتی که به آقای احمدی نژاد در سال ۸۴ رأی دادند، تأمل بیشتری می کردند و از سر عصبانیت و یا قهر و کینه و یا عدم آگاهی رأی نمی دادند، قطار سیاست بر روی ریل های دیگری می افتاد و حرکت می کرد. پادزهر این مشکل، تقویت نهادهای مدنی و تربیت انسانهای خودآیین است.

به عنوان سوال آخر، به الگوی تحلیل همان آرای ده میلیون نفری که پشت سر آقای هاشمی بودند پردازیم. آن ها طبقات متوسط شهری بودند که در مقابل یک جمعیت به اصطلاح اتمیزه شدهی سرگردان قرار گرفتند. آن آگاهی بخشی که می فرمایید و این خودآگاهی که از آن دفاع می کنید باز به نظر خیلی خودبنیاد می آید و این خودبنیادی اش در آخر یک دفاعیهی پنهانی را در شما برمی انگیزد از روشنفکری نخبه گرا که حامل این آگاهی است و این آگاهی را باید تزییق بکند. به نظر می رسد مسألهی متفکرانی که جدیداً درمورد ایدئولوژی صحبت می کنند این نیست که ما نمی دانیم. اتفاقاً مسأله این است که ما می دانیم ولی نمی دانیم چه بکنیم. بین این دو گزاره یک تفاوتی را قائل باید باشیم. لذا سنگرگیری شما در آگاهی بخشی به نظر می رسد که باز دست آخر صحبت از یک آگاهی خودبنیاد دارد که حاملانی دارد یعنی ملک گروهی است و آن ها باید این را به جامعه عطا بکنند یعنی رابطهی معرفتی خاصی در این الگوی دفاع شما وجود دارد که باز یک رابطهی هگلی و استعلایی است و به قول مارکس روی سرش ایستاده است. زیرا لحظهی کشف موقعیت ساختاری خود است که طبقه در خود به طبقه برای خود بدل می شود نه لحظهی کشف اصول متقن یونیورسال و آگاهی بخش اخلاقی که با قید لیبرال راجع به

آن صحبت می‌شود.

سروش دباغ: در نکاتی که از آن یاد کردید، نوعی تخالف و نقد پیشینی با هر چه که سمت و سوی استعلایی یا به قول شما متافیزیکی داشته باشد، دیده می‌شود. من نمی‌خواهم از آموزه‌های به قول شما استعلایی و متافیزیکی دفاع می‌کنم، اما پیش فرضی یا تلقی ای از لیبرالیسم در نگاه شما هست که گویی هر نظام فکری لیبرال، نمی‌تواند عاری از مؤلفه‌های استعلایی باشد. من با این تلقی هم‌دل نیستم و دقیقا در نمی‌یابم تا چه میزان و چگونه بحث‌های هگلی و استعلایی می‌تواند در مقام نقد روایت من از لیبرالیسم به کار آید. آنچه من بدان باور دارم، نگاه نخبه‌گرایانه نیست. نمی‌گویم روشنفکران از بالا چیزی را بسازند. نه، مرادم این نیست. مگر سندیکاها را روشنفکران می‌سازند؟ سندیکاها یعنی نهادهایی که در آنجا افرادی جمع می‌شوند، در یک کارخانه و یک انجمن صنفی مثل انجمن صنفی معلمان یا خیاطان یا اتوبوس‌رانان و مانند این‌ها. به نظرم با بال و پر دادن به این نهادها می‌توان کار را پیش برد.

من نگاه نخبه‌گرایانه ندارم، از اینرو بر حزب و تشکیل سندیکاها و نهادهای مدنی تاکید می‌کنم. به روایت من، در یک تعامل و رابطه‌ی دیالکتیکی است که آن کارگران و کنشگران اجتماعی و سوژه‌ها رفته رفته به مرتبه‌ی خودآگاهی و خودآینی بالاتری می‌رسند. این آن چیزی است که مدنظر دارم، نه نوعی نخبه‌گرایی از بالا به پایین. در هر جامعه‌ای روشنفکران به‌سان چشمان بیدار جامعه ملاحظات خود را منتشر می‌کنند و مخاطبانی دارند. اما قرار است نهایتا سندیکاها و نهادهای مدنی در این جامعه تقویت شوند. برون‌داد (output) این نهادها، خودآگاهی و خودآینی بیشتر شهروندان است. مبدا عزیمت من اینجاست.

اکنون که به گذشته بر می‌گردم، اگر بخواهم خود را با ذهنیت الان خود نقد کنم، باید از کم‌اعتنایی و دست کم گرفتن قصه‌ی عدالت اجتماعی (Social Justice) یاد کنم. ۱۸ سال پیش مسأله‌ی فرد اتمیزه شده برای من پررنگ‌تر بود، از اینرو به آقای خاتمی رأی دادم و به میزانی که می‌شد در ستاد ایشان فعالیت کردم. در آن ایام، توسعه‌ی سیاسی برای من خیلی پررنگ بود. بعدها فهمیدم که این کافی نبوده و پاشنه آشیل کار کجا بوده است. باید با مشارکت فعالانه جمعی، دست بدست هم دهیم و شهروندانی بسازیم با خودآگاهی و خودآینی هر چه بیشتر. با وجود شهروندان آگاه، حتی اگر گفتمان پوپولیستی طرح شود، حنايش دیگر رنگی نخواهد داشت. البته تجربه‌ی زیسته هم مهم است. شما به همین کشورهای اروپایی نگاه کنید. در قرن بیستم بالاخره احزاب فاشیست در برهه‌ای رأی آوردند. بعید است با تجربه‌ی تلخ حدفاصل سال‌های ۸۴ تا ۹۲ خصوصا ۸۸ تا ۹۲، این گفتمان پوپولیستی دیگر به راحتی بتواند دل‌ها را برآید؛ کثیری از شهروندان در عمل کمبودهای فاحش آنرا دیدند و با گوشت و پوست و خونشان لمس کردند. آرزو کنیم شهروندان آگاه‌تری در مملکت ما پدید آیند، چنین شهروندان خودآگاه خود آیین، عرصه‌ی سیاست و فرهنگ را به نیکی می‌سازند و پیش می‌برند.